

ماری واری

ترجمه آریا نوری

به راحتی
چشم بر تو
خواهم بست



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



ماری واری (۱۹۸۵- متولد فرانسه)

او در کنار شغل اصلی‌اش (ارتباطات و اینترنت) به نویسندگی هم مشغول است. اولین کتاب او در سال ۲۰۱۴ منتشر شد.

دفترچه خاطرات کنستانس دلاهای^۱

سیزدهم فوریه ۲۰۱۳ - ساعت ۲۰:۴۵

در آخرین لحظه، به علت میگردن، می خواستم به جشن تولد گرگِ نروم. تا پانزده دقیقه دیگر، در حالی که دمنوش جدیدم را در دست دارم، در تختم خواهم بود و به مطالعه عقل و احساس^۲ می پردازم. دمنوشم ضد سردرد، به همراه شاه پسند و عصاره بتائین است. همه چیز تقصیر خواهرم است. او بود که یک اسمارت باکس برای نونل به من هدیه داد. داخل آن دو کارت دعوت به کلاس شراب شناسی بود. دعوت نامه برای دو نفر بود اما از آنجایی که من کسی را در زندگی ام ندارم، مجبور شدم تنها بروم. تنها نکته مثبت این بود که دو برابر دیگران شراب نوشیدم و البته تَف هم نکردم، چرا که به نظرم هدر می رفت. نکته منفی هم این بود که به علت سردرد، نتوانستم آن طور که آن ماری^۳ برنامه ریزی کرده بود، نیمه گم شده ام را پیدا کنم. البته در نهایت به این نتیجه رسیدم از آنجایی که همه شرکت کنندگان در این آنلیه ها زوج هایی

1. Constance Delahaye

2. Raisons et Sentiments

3. Anne-Marie

۸ ■ به راحتی چشم بر تو خواهم بست

هستند که از بالای لیوان‌های سانسر^۱ خود، مثل کفتار بقیه رازیر نظر دارند، همان بهتر است که مست باشی.

نتیجه کلاس‌ها این شد که من نتوانستم نیمه گم شده‌ام را پیدا کنم. اما منی که هیچ‌وقت شراب نمی‌نوشیدم، حالا علاقه زیادی به آن پیدا کرده‌ام. به نظرم می‌توانم در شراب‌شناسی پیشرفت زیادی کنم. اتفاقاً استادم گفت که در این کار استعداد خاصی دارم. همین هم باعث شده است که در سه کلاس بعدی اسمم را بنویسم.

یادداشت: از آن ماری به خاطر هدیه‌اش تشکر کن.

1. Sancerre

کلوئه

برای بار سوم زنگ را به صدا در می آورم. از داخل سرو صدای زیادی می آید و می خواهم مطمئن شوم صدای زنگ را می شنوند. بالاخره در باز می شود. شارلوت من را می بوسد. شکمش نسبت به دوشنبه هفته گذشته، باز هم بزرگ تر شده است.

- کلوئه! فکر کردم نمی خوای بیای!

در حالی که وارد می شدم گفتم:

- آره، ولی جلسه مون لغو شد.

قاعدتاً داشتم دروغ می گفتم. اما می خواستم خیالم راحت شود که گیوم^۱ هم آنجاست. دیگر کسی ما را باهم جایی دعوت نمی کرد. شارلوت در را پشت سرم بست.

- دوستت کنستانس^۲ با من تماس گرفت. گفت نمی یاد.

- آره، بهم گفت.

در راهرو جلو می روم و خودم را به سالن می رسانم. بطری نوشیدنی ای را

1. Guillaume

2. Constance

که خریده‌ام روی بوفه می‌گذارم و چند لحظه‌ای با تحسین، صحنهٔ پیش‌رویم را برانداز می‌کنم. در آخرین جشن تولدی که تدارک دیده بودم، به خودم افتخار می‌کردم که توانسته بودم بیست و هشت شمع را به‌صورت درخت، روی کیکی به‌شکل چمنزار قرار دهم. اما شارلوت، با وجود آنکه هفت‌ماهه حامله بود، توانسته بود دستمال‌ها را به‌شکل اوریگامی درآورده و لقمه‌های کوچکی از پنیر و گوجه درست کند. همچنین، به مناسبت سی‌امین سالروز تولد همسرش، سیخ‌های کوچک سبزیجات پخته نیز تهیه کرده بود.

او مرا تا سالن همراهی کرده بود و پیش از آنکه فرصت کنم از کارش تعریف کنم، به خاطر آرایش جدید موهایم، به من تبریک می‌گوید. سپس در مورد قرارهایش در بیمارستان زنان گفته و نیز آخرین اکویش را به من نشان می‌دهد. هیچ‌وقت متوجه نمی‌شوم چرا زن‌های حامله احساس می‌کنند نشان دادن تصویر رجم‌شان به سایرین، ممکن است برای ایشان جذاب باشد. برای آنکه خوشحالش کنم، تصویر لوییای جمع‌شده مانند رحمش را با دقت می‌بینم و می‌گویم:

- از همین الان هم می‌شه تصویرش رو دید! پیشونیش بزرگه. معلومه آدم حسابی باهوشی می‌شه.

صورت شارلوت به یک‌باره برق می‌زند. مشخص است که دارد فرزندش را تصور می‌کند که برندهٔ جایزهٔ نوبل شده است. من هم از این فرصت استفاده می‌کنم و می‌پرسم:

- ببینم راستی گیوم قرار نیست بیاد؟

ابروی راستش سه سانتی‌متر از ابروی چپش بالاتر رفته و لبخند از روی صورتش محو می‌شود. با اکراه می‌گوید:

- چرا، قراره بیاد. تو این‌طوری خودت رو آزار می‌دی‌ها.

شانه بالا می‌اندازم. شارلوت مرا بیش از حد می‌شناسد. به چشمانش خیره می‌شوم و سعی می‌کنم خودم را بی‌گناه نشان دهم ولی می‌دانم او

در جریان است چرا ظاهر م را تغییر داده‌ام.

چتری‌هایی که دقیقاً تا بالای ابرو آمده است و پس از خروج از اداره آن را درست کرده‌ام، کفش‌های پاشنه‌بلندی که پوشیدن‌شان آن قدر برایم سخت است که دلم می‌خواهد پاهایم را قطع کنم و یک شلوار جین اسلیم. جین پوشیده‌ام تا لباس‌هایم طبق مد روز باشد. تا نشان دهم اصلاً لباس‌هایم را عوض نکرده‌ام و دختر بسیار باحالی هستم. شارلوت اما گول مرا نخورده و به خوبی دستم را خوانده است. حتی تردید ندارم شک کرده لباس زیر جدیدی هم خریده‌ام تا شاید بخرم باز شود و کسی قرار باشد امشب آن‌ها را ببیند. چه توقعی از من دارید؟ باید برای هر موقعیتی حاضر بود.

- من بدبخت رو بگو که دلم می‌خواست با یکی آشنا کنم. یک وکیل که با گرگ کار می‌کنه. خیلی مهربون و بامزه‌ست.

دیگر اصلاً به شارلوت گوش نمی‌دهم. گیوم وارد شده است. لبخند آرام همیشگی‌اش را بر لب دارد. دستش را از جیب کت خاکستری پررنگش خارج می‌کند تا با گرگ، همسر شارلوت، دست دهد. گرگ چند ثانیه‌ای از آسپزخانه خارج شده تا بتواند با او سلام و احوالپرسی کند. حرکت لب‌هایشان را می‌خوانم:

- چطور ری رفیق؟

می‌دانید، به خاطر من است که او این طوری شده. من به او درست ایستادن را یاد دادم. من یادش دادم چطور باید موهایش را کوتاه کند، من برایش کت و شلوارهایی خریدم که دقیقاً به او بیاید و در نهایت من بودم که از او خواستم عینک از چشم برداشته و جایش لنز بگذارد. من بودم که باعث شدم اعتماد به نفس پیدا کند. باین حال، قبل از اینکه این طور شود هم دوستش داشتم. یعنی همان زمانی که کت‌های بدقواره به تن می‌کرد، عینک می‌زد، موهایش بیش از حد بلند بود و از همه خجالت می‌کشید. وقتی که در دفتر مان کار می‌کرد و دخترهای دیگر حتی یک نگاه هم به وی

نمی انداختند، دوستش داشتم. شارلوت لیوانی نوشیدنی را در برابرم می‌گیرد و من به یک‌باره به خودم می‌آیم. پاسخ می‌دهم که می‌روم از یخچال برای خودم یک آب‌جو بیاورم.

بی‌آنکه به گیوم توجهی کنم، از کنارش عبور می‌کنم. همه به من توجه نشان می‌دهند مگر او. احساس می‌کنم به شدت تحقیر شده‌ام. در آشپزخانه گِریگ را می‌بینم که با دقت مشغول تکه‌تکه کردن یک پیتزای خانگی است. سلام که می‌کنم، سرش را بلند می‌کند و چاقورا بالا می‌آورد. همین هم باعث می‌شود سس روی لباس آبی آسمانی‌اش بریزد.

- کلوئه... شارلوت به‌م گفته بود تو نمی‌یای. خیلی خوشحالم کردی.
- بالاخره جور شد که پیام. تازه می‌بینی که! مثلاً خیلی نوآوری به خرج دادم و بازهم یک بطری نوشیدنی آوردم.
جلو می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد.
- ممنونم، ولی نیازی نبود.

گریگ مرد بسیار خوبی است. او و شارلوت زوج بسیار خوبی را تشکیل داده‌اند. از آن زوج‌هایی که نظیرشان دیگر پیدا نمی‌شود. ده‌سالی است باهم زندگی می‌کنند و با اینکه دائم در حال دعوا هستند، اما مثل روز اول یکدیگر را دوست دارند. تردید ندارم اگر همین فردا هم مرد رؤیایم را ملاقات کنم (که البته بسیار بعید است) تا زمان یائسگی‌ام هم سطح رابطه‌ام به این حد نخواهد رسید. گِریگ حالتی بسیار ساده‌لوحانه دارد که او را تا حد زیادی شبیه به شخصیت مارشال در سریال آشنایی با مادر^۱ کرده است.

گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید:

- من فکر می‌کردم تو قرار نیست بیای! برای همین هم گیوم رو دعوت کردم.
شارلوت که پشت‌سر من به آشپزخانه آمده است، به‌جای من پاسخ

می دهد، حتی با وجود آنکه پشتش به من است، احساس می کنم ابروهایش را بالا می اندازد:

- نگران نباش عزیزم، کلونه اصلاً از این مسئله ناراحت نیست، اتفاقاً برعکس...

دست هایش را دو طرف بدنش گذاشته و می گوید:

- حالا درکل هم چندتا از دوست های گرگ از من پرسیدند تو کی هستی.

اگه برات جالبه البته...

نصف یک برش پیتزا را در دهانم می گذارم و می گویم:

- چرا نباید برام جالب باشه؟

درحالی که بارقه ای از امید در چشمانش ظاهر می شود، با تعجب به من نگاه می کند و می گوید:

- جدی؟

بخش دوم پیتزا را هم در دهانم می گذارم و می گویم:

- بله جدی.

شارلوت نگاهی به من انداخته و می گوید:

- اصلاً درک نمی کنم چطوری این قدر می خوری و همچین بدنی داری!

با دهانی پر می گویم:

- من همه ش دارم ورزش می کنم ها! تازه وقتی هم که ورزش نمی کنم،

شب رو به عیاشی می گذروم. می دونی خود همین کار چقدر کالری

می سوزونه؟ تازه یک رژیم پتروکون جهانی هم دارم که اساسش رو مردهای

خوشگل بلوند تشکیل می دند.

پوفی می کند، دست مرا می گیرد و از آشپزخانه خارج می شویم. وکیلی

که در موردش صحبت می کرد، خیلی هم بد نیست. شارلوت به خوبی مرا

می شناسد و می داند از چه تیپ افرادی خوشم می آید. ده سالی می شود که

هرکسی دم دستش می آید را به من معرفی می کند. همکارانش، اعضای

خانواده‌اش و همکاران و اعضای خانوادهٔ گِریگ. هرچقدر هم که شکست می‌خورد، تسلیم نمی‌شود. به‌خوبی می‌دانم تا زمانی که ازدواج نکنم و چهار فرزند نداشته باشم، دست از سرم برنمی‌دارد.

کمی با آن وکیل صحبت می‌کنم و به او می‌گویم که در دفتری بزرگ، به‌عنوان مشاور مشغول به کارم. به‌نظر می‌آید تحت تأثیر قرار گرفته باشد. سیگاری را از جیبم خارج می‌کنم. فندکی می‌خواهم. درحالی‌که جلو می‌آید و به چشمان من خیره شده است، لبخند زنان سیگارم را روشن می‌کند. من هم به‌جای آنکه پاسخ دهم، سیگارم را که جای رژلبم رویش مانده و یک پُک به آن زده‌ام، جلوی دهانش می‌برم.

سیگار که می‌کشد، حسابی جذاب می‌شود. ولی خُب، من برای او به اینجا نیامده‌ام. گیوم مرا دیده و حالا دارد نزدیک می‌شود. تنها چیزی که در این دنیا در مورد مردها جواب می‌دهد، برانگیختن حس حسادت‌شان است. - کلوئه؟

- گیوم؟ سلام سلام! ندیده بودمت که!

درحالی‌که با چشمان آبی‌اش به من خیره شده است، گره کراواتش را تنظیم می‌کند و می‌گوید:

- حالت خوبه؟ می‌تونم باهات حرف بزنم؟

- صددرصد.

وکیل بیچاره که خود را مزاحم می‌داند، از نزدیکی ما دور می‌شود. ازاینکه او را برانگیخته‌ام، احساس پشیمانی می‌کنم.

- موهات روی یک جور دیگه زدی؟

- آره. کار ژوزه‌ست. پایین دفته.

لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. هر بار می‌خندد، چشمانش برق

می‌زند. کمی باهم صحبت می‌کنیم. در حدود ده دقیقه. از آیفون جدیدی که برای خودش خریده است صحبت می‌کند. می‌دانید، اینکه با کسی که سال‌ها باهم بوده‌اید در مورد مسائل معمولی صحبت کنید، بسیار کار سختی است. حتی به نظر من ساده‌تر است اگر اصلاً باهم حرف نزنید. بدنم دوست دارد حرکات قبلی را تکرار کند. مثلاً دستم را به سمت کراواتش ببرم تا آن را باز کنم و یا اینکه گردنش را نوازش کنم. ولی دیگر همه چیز تمام شده است و من هم حق این کارها را ندارم. پس جلوی خودم را می‌گیرم و ده دقیقه فقط لبخند می‌زنم. در نهایت با آهی می‌گویم:

- خیلی خُب، قرار نیست کل شب رو این طوری باهم صحبت کنیم. بهتره کسی فکر نکنه هنوز هم باهم هستیم...

لبخندی تلخ می‌زند، لب‌هایش چین می‌افتد و می‌گوید:

- نصف مردهایی که الان اینجا هستند دارند تو رو بررسی می‌کنند.

مطمئن باش پیدا کردن یک عاشق برای تو اصلاً سخت نیست.

زیر خنده می‌زنم. کمی بلندتر از حد معمول. رویم را از او برمی‌گردانم.

کمی سریع‌تر از حد معمول. دلم می‌خواهد به شدت اشک بریزم.

سه ساعت سپری شده است. هفده سیگار لایت کشیده‌ام و با تعداد

زیادی مرد هم‌کلام شده‌ام. شماره‌ام را به دونفرشان داده‌ام؛ از جمله همان

آقای وکیل. به یکی هم شماره اشتباهی داده‌ام. به دست شویی می‌روم و

آرایشم را بررسی می‌کنم. از شیر، آب می‌نوشم. شارلوت در آشپزخانه روی

کیک شمع می‌گذارد و به دوستانِ گِریگ که با سروصدای خود، دخترشان را

بیدار کرده‌اند، غر می‌زند.

سوفی^۱، دختر سه‌ساله‌شان، گریه‌کنان در آستانه در آشپزخانه ایستاده

است و عروسکش هم در دستش روی زمین کشیده می‌شود. جلو می‌روم

و او را بغل می‌کنم.

- بیا خانومی. بیا بریم بخوابیم.

او هم در حالی که گریه می‌کند، می‌گوید:

- خاله کلونئه، تو مثل یک فرشته زیبایی.

آب بینی اش هم از سوراخ چپ بینی اش به راه افتاده است. او را به اتاقش می‌برم و روی تخت می‌خوابانمش. بوی وانیل می‌دهد و بدنش گرمای بدن بچه‌ها را دارد. از من می‌خواهد بغلش کنم و من هم اطاعت می‌کنم. چقدر دلم می‌خواهد من هم بتوانم از کسی بخوابم که به این شکل مراد را آغوش بگیرد. گونه‌های گرد و نرمش را غرق در بوسه می‌کنم و پتویش را رویش می‌کشم. به او می‌گویم که می‌خواهم مثل سوشی او را بخورم چون بسیار خوشمزه به نظر می‌آید. داد می‌زند، می‌خندد و دست و پایش را تکان می‌دهد. دست‌هایش را به صورتم می‌کشد. آرایش من از بین می‌رود! دست‌هایش را دور گردنم می‌گیرد و از من می‌خواهد داستانی برایش بگویم. تردید می‌کنم. سپس در اتاق را می‌بندم و چراغ خواب آبی کنار تختش را روشن می‌کنم. هیچ‌وقت برایش داستان نخوانده‌ام. هر بار داستانی برایش ابداع می‌کنم. داستان‌های بسیاری در ذهنم هست که دلم می‌خواهد آن‌ها را به صورت کتابی منتشر کنم. اصلاً شاید یک روز این کار را بکنم. از داخل اتاق صدای «تولدت مبارک» به گوشم می‌رسد. گریه در حال فوت کردن شمع‌هایش است. روی فرش می‌نشینم و داستان شاهزاده خانمی را می‌گویم که همه شاهزاده‌ها را اسیر خودش کرده بود اما خودش عاشق فروشنده‌ی رژی‌های خیابان ستاره می‌شود. ادامه می‌دهم تا اینکه پلک‌هایش سنگین شده و دیگر فقط صدای مکیدن انگشتش می‌آید. با وجود صدای خنده و داد و بیداد بیرون، اتاق او بی‌اندازه آرام است. عروسک‌هایش با چشمانی باز، مراقبش هستند و نور آبی هم روی صورتش افتاده است. جای سوفی بودن باید بی‌نظیر باشد. اینکه سه‌ساله باشی، مادری مثل

شارلوت داشته باشی و ندانی که یک اسمارت فون چیست، نوشیدنی و سیگار را نشناسی. زندگی ات به سرعت برق و باد جلو نرود و این احساس را نداشته باشی که در حال تلف کردن آن هستی. اینکه با تمام وجود باور داشته باشی که فروشندهٔ رؤیاهای خیابان ستاره انتظارت را می کشد تا تو را سوار موتور پرنده اش کند و همراه خودش ببرد. لرزش آی فون، مرا از حال خودم خارج می کند.

پیامکی از گیوم است:

دارم می رم، می یای؟

روی فرش نشسته ام. ده دقیقه ای از جایم تکان نمی خورم. به لامپ اتاق خیره شده ام که تصاویری را روی سقف به پرواز درآورده است. با خودم می گویم که باید دست از بچه بازی بردارم و دعوت گیوم را رد کنم. این طوری نمی توانم فروشندهٔ رؤیاهایم را پیدا کنم. اگر او را معطل کنم، بدون شک میلش به من بیشتر می شود.

آره!

از من چه انتظاری دارید؟ توانایی صبرکردن ندارم!

برایم یک اسمایلی فیس می فرستد. چیزی که از آن نفرت دارم! اصلاً دلیلی برایش نمی بینم. معتمد احمق ترین افراد را هم خوب جلوه می دهد. شارلوت، وقتی مرا می بیند که در حال پوشیدن مانتویم هستم، ابروهایش را بالا می اندازد. به این نشانه که من کجا قرار است بروم؟ به او می گویم که با گیوم تا پیگای^۱ تاکسی می گیرم.

او هم با نگاهی آکنده از تردید به من خیره می شود. بوسه ای بر گونه اش می زنم.

- تو برام مثل یک مامان می مونی ها.

این حرف نه تنها به هیچ عنوان او را به خنده نمی اندازد، بلکه باعث می شود آهی از ته دل بکشد.

- ببین حواست باشه، داری خطا می کنی.

بلافاصله پس از بسته شدن در آپارتمان، گیوم دستم را می گیرد. احساس دختر بچه ای پانزده ساله به من دست داده است. داخل تاکسی مرا می بوسد. میچ دست هایش را با دست هایم می گیرد. حروف C و G را روی آن ها خال کوبی کرده است؛ خاطره ای از دورانی که آن قدر احمق بودم که فکر می کردم قرار است تا همیشه باهم باشیم. از تاکسی پیاده می شویم و وارد مجتمع ما می شویم. سوار آسانسور که می شویم می دانم چه چیزی در انتظار است. وارد آپارتمان می شویم و در را می بندیم. کیفم را جلوی در روی زمین رها می کنم. عطر گیوم بینی ام را نوازش می کند...

روی تخت، کنار گیوم دراز کشیده ام. دستم را دراز می کنم تا سیگاری بردارم.

- بسه دیگه! خیلی داری زیاده روی می کنی ها!

سیگار را سر جایش می گذارم و به آشپزخانه می روم. چند دقیقه بعد، لباس پوشیده جلویم ظاهر می شود و می گوید:

- بد هم نشد! هرکس باید هرازگاهی با دوست سابقش زمان بگذرونه. بله درست است! اما من هم باید به جلو حرکت کنم. قرار نیست فقط با دوست پسر سابقم هم بستر شوم. ولی مسئله این است که دلم فقط او را می خواهد. دوست پسر سابقم را... دوست پسر احمقی که تا چهار ماه دیگر عروسی می کند.

دفترچه خاطرات کنستانس دلاهای

چهاردهم فوریه ۲۰۱۳ - ساعت ۲۳:۳۷

علاقه زیادی به ولنتاین دارم. بسیار بسیار زیاد. حتی با وجود آنکه بیست و نه ماهی می شود که با هیچ مردی رابطه نداشته‌ام؛ وقتی آن‌ها را می بینم که دسته گل به دست دارند غرق لذت می شوم. وقتی منوی مخصوص رستوران‌ها را می بینم خوشحال می شوم. گل‌ها و شمع‌هایی که برای تزئین فضا به کار می روند و درکل همه چیزهایی که مربوط به این روز خاص می شود را دوست دارم. درعوض به هیچ عنوان حاضر نیستم علاقه‌ام به روز ولنتاین را به طور عمومی ابراز کنم. مادرم حق داشت، این مسئله صددرصد به این علت است که خودم در هیچ رابطه‌ای نیستم و در استیصال کامل به سر می برم. به همین علت هم باید تمارض کنم که مثل خیلی از مردم مجرد، هیچ علاقه‌ای به ولنتاین ندارم. به هرکسی که می رسم می گویم این روز به نظرم خیلی مسخره می رسد و نماد آن هم که فرشته عشق باشد، از همه چیز مسخره تر است. اما در واقع از اول فوریه پشت لب تا پیم نشسته‌ام و به ویژگی‌های عید مورد علاقه‌ام فکر کرده‌ام. اما اگر من هم مثل خیلی از مردم شخصی معقول بودم، به اولویت‌های دیگرم در زندگی فکر می کردم:

اولویت اول: برنامه‌ریزی برای رشد سریع‌تر حوزه‌های بهداشتی گرابل و اسمیت^۱ در نیمه دوم سال ۲۰۱۴ تا بتوانم افزایش حقوق موردنظرم را به دست بیاورم.

اولویت دوم: پیدا کردن مرد زندگی ام.

برایم فرقی ندارد که ولنتاین است. مثل هر پنجشنبه عصر به جلسه کتابخوانی رفته‌ام. ترجیح می‌دادم با توجه به شرایط، کتابی رمانتیک بخوانیم اما نوبت من نبود که پیشنهاد کنم. نوبت کلوئه لا کومب بود. به او پیشنهاد دادم که به مناسبت ولنتاین، یکی از کتاب‌های عاشقانه جین آستین را بخوانیم اما او کتاب دیوانه‌آمریکایی^۲ اثر برت ایستون الیس^۳ را مدنظر داشت. از این کتاب نفرت داشتم. زمانی که نظرم را پرسید، عینکم را جلو دادم و گفتم:

- این کتاب احساسات زیادی رو در من برانگیخت. اول از همه اینکه حالم رو در حدی به هم زد که دلم می‌خواست خودم رو بکشم.

او هم زیر خنده زد. کلوئه رایک سال پیش ملاقات کرده بودم و احساس می‌کردم دو سه ماهی می‌شد که خنده را بر لب‌هایش ندیده بودم. تصمیم گرفتیم پس از جلسه کتابخوانی به یک بار برویم. مثل همیشه او یک آب‌جو سفارش داد و من هم یک موهیتو. ده دقیقه‌ای در مورد برت ایستون الیس صحبت کردیم. در همین مدت او سه سیگار را به صورت کامل و یکی را نصفه کشید. خیلی زود موضوع صحبت تغییر کرد و در مورد زندگی احساسی فاجعه‌آمیزمان صحبت کردیم. بی‌جهت شکایت می‌کرد. حاضر بودم ده سال از عمرم را بدهم تا جای او باشم. اصلاً او نباید در گروه کتابخوانی ما باشد. برخلاف من، از نظر عقلی نودساله است و به نظر می‌رسد برخلاف بقیه ما، برای خودش زندگی داشته باشد. با این وجود، با احترامی نزدیک به

1. Grable & Smith

2. American Psycho

3. Bret Iston Alice

قداست، از ایس صحبت می‌کند. در مورد برنامه جدید زندگی‌ام که مربوط به یک روز پیش می‌شود با او صحبت کردم. تصمیم گرفته‌ام یک سال کار نکنم و برای کسب تجارب جدید به ماریزاک^۱ بروم. می‌توانستم شغلی جدید برای خودم دست‌وپا کنم و به کلاس‌های هستی‌شناسی بروم. کلونه با هیجان زیادی از پیشنهاد من استقبال کرد. او ماریزاک را خیلی خوب می‌شناخت، چراکه پدر و مادر بزرگش اهل آنجا بودند. از آنجایی که کل آن شهر تنها پانصد نفر جمعیت دارد و ما هم در گروه کتابخوانی خودمان نه نفر هستیم، به هم نزدیک شدیم. کلونه فکر می‌کند برنامه من عالی است و باید آن را دنبال کنم. نباید در زندگی دست از رؤیاها و فکرهای خود برداریم. همان‌طور که فیلسوفی یونانی گفته، بهتر است تأسف کارهای کرده را بخورم تا حسرت کارهای نکرده را. دوست داشتم ساعت‌ها با کلونه صحبت کنم. او مثل یکی از قهرمانان رمان‌هاست. هنرمند است، عاقل و جذاب است و زندگی عاطفی پرفراز و نشیبی را از سر گذرانده.

زندگی او برایم بسیار جالب است و زندگی خودم در برابر آن خسته‌کننده به نظر می‌رسد. اگر کلونه به جای من بود هیچ‌وقت بیست‌ونهم ماه مجرد باقی نمی‌ماند. اگر هم من جای او بودم، می‌توانستم با هر پسری که دلم می‌خواست بیرون بروم. می‌توانستم با تریستان گران^۲ دوست شوم. اگر تریستان کلونه را می‌دید، بدون شک بلافاصله عاشقش می‌شد. کلونه با آن چشمان بزرگ آبی، آرایش غلیظ، موهای قهوه‌ای، پوستی بی‌نظیر و صدایی گرم و دلنشین. کلونه خاصیتی دارد که همه به‌سویش جلب می‌شوند. نحوه صحبت کردنش خاص است، حالتی که سیگارش را بین انگشتانش نگه می‌دارد هر مردی را برمی‌انگیزد و وقتی شما را نگاه می‌کند... زمانی که در کنار او هستم احساس پوچی می‌کنم. در مورد عدم برقراری رابطه در مدتی طولانی با کلونه صحبت

1. Marinzac

2. Tristan Grant

کرده‌ام. هرچند که خیلی سخت این کار را انجام دادم. در دنیای امروزی غرب بهتر است بگویند مبتلا به و با شده‌اید تا اینکه بگویند بیست‌ونه ماه است که با هیچ مردی رابطه جنسی نداشته‌اید.

کلوئه دقیقاً خلاف من است. شب‌های زیادی را با مردهای مختلف سپری کرده است. پس از شنیدن حرف‌های من، برای لحظاتی طوری به من خیره شد انگار گفته بودم می‌خواهم با آنگلا مرکل^۱ عروسی کنم اما به هیچ‌عنوان مرا مسخره نکرد. به من گفت حداکثر دورانی که با مردی هم‌بستر نشده، یک ماه بوده است و اصلاً فکر می‌کند که نحوه زندگی من سالم‌تر از اوست! من هم دقیقاً برای همین طرز تفکر است که کلوئه را دوست دارم.

برنامه اصلی سال آینده: سیگار کشیدن!

کلوئه

پس از اتفاق بدی که چهارشنبه‌شب با گیوم برآیم رخ داد، نوبت رسید به جلسه کتابخوانی روز پنجشنبه. حتماً به نظر شما سپری کردن ولنتاین در کنار اعضای یک گروه کتابخوانی خیلی مضحک است. نه؟ اما من حاضر نبودم به هیچ علتی آن جلسه را از دست بدهم. قرار بود دیوانه آمریکایی را بخوانیم. یکی از کتاب‌های موردعلاقه من. هرچند که کنستانس از آن نفرت دارد. او را یک سال پیش ملاقات کرده بودم. به نظرم دختر بامزه‌ای می‌آید هرچند که تاحدی روی ابرها سیر می‌کند. در عصر اشتباهی به دنیا آمده است. بهتر بود در انگلستان قرن هجدهم متولد می‌شد. نه جنگلی مثل پاریس؛ آن‌هم در قرن بیست و یکم.

گوشی‌ام را که در حال لرزیدن است از جیبم خارج می‌کنم. رویم را برمی‌گردانم و لبخندی به نشانه عذرخواهی به خانم سالمندی که در کنارم ایستاده و دستم به او خورده است می‌زنم. اصلاً چرا سالمندان به فکر استفاده از متری در ساعت‌های شلوغ می‌افتند؟ مادرم است. دومین باری است که در طول ده روز گذشته با من تماس گرفته است. پس اتفاقی رخ داده. تردید می‌کنم و در نهایت اجازه می‌دهم تا روی پیامگیر برود.